

نقل قول‌ها در پنجمین جلسه

مبانی و شیوه‌های تربیتی شمس تبریزی

ایرج شهبازی

تابستان ۱۴۰۰

در وجود یک انسان والا، رد و قبول، ستایش و نکوهش، تحقیر و تکریم، آسان‌گیری و سخت‌گیری، خوش‌بینی و بدبینی به شکل کاملاً متعادلی در هم آمیخته می‌شوند و هیچ یک جای دیگری را نمی‌گیرد. سخن سعدی شیرین سخن در این زمینه شنیدنی است:

«خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد. نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند:

درشتی و نرمی به هم در به است	چو فاصد که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش	نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشان را فزونی نهد	نه یک‌باره تن در مذلت دهد».

(کلیات سعدی، چاپ استاد مصفا، ص ۲۴۰)



کسی که سراپا لطف و مهر است، انسان ناقصی است. انسان کامل کسی است که هم‌زمان دارای مهر و قهر باشد. به نظر شمس، خدا هم فقط لطف و مهر ندارد. او نیز به جای خود دارای قهر و خشم است و در زمان لازم از آنها استفاده می‌کند:

«مبالغه می‌کنند که فلان کس همه لطف است؛ لطف محض است. پندارند که کمال در آن است. نیست. آن که همه لطف باشد، ناقص است. هرگز روا نباشد بر خدا این صفت، که همه محض لطف باشد. سلب کنی صفت قهر را. بلکه هم لطف می‌باید و هم قهر، لیکن به موضع خویش. نادان را هم قهر و لطف باشد؛ الا به غیر موضع، از سر هوا و جهل. فلانی گفته بود که این خود همه را هست: هم قهر بر دشمنان و هم لطف بر دوستان. آخر همه کس دوست‌شناس نبود، و دشمن‌شناس نبود ... [کسی که] به نور خدایی نگردد، دشمن را شناسد، دوست را شناسد. قهر او به محل قهر باشد. لطف او به محل لطف باشد. هم قهر او بایسته بود، هم لطف او. اگرچه هر دو به حقیقت به یکی باز می‌آید» (مقالات، د ۲/ صص ۱۹ - ۱۸).



به نظر شمس، لطف تنها هیچ مزه‌ای ندارد و لازم است که لطف با قهر همراه باشد:

«در خلق خدا هم قهر است هم لطف. همه لطف هیچ مزه ندارد؛ أَشَدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ» (مقالات، د ۱ / ص ۲۴۳).



یکی از نقدهای شمس بر مولانا همین بود که مولانا مست است و هنوز به هوشیاری نرسیده است:

«مولانا را مستی هست در محبت، اما هشیاری در محبت نیست. اما مرا مستی هست در محبت، و هشیاری در محبت هست» (مقالات، د ۱ / ص ۸۰).



به نظر شمس یکی از تفاوت‌های مستان و هوشیاران و به تعبیر دیگر یکی از تفاوت‌های ناقصان و کاملان در این است که مستان و ناقصان لطف و قهرشان برابر است، اما هوشیاران و کاملان لطفشان بر قهرشان و جمالشان بر جلالشان غلبه دارد:

«این مرد با این کمال رسیده، غرق است در نور خدا و مست است در لذت حق، رهبری را نشاید؛ زیرا مست است. دیگری را چون هوشیار کند؟ ورای این مستی هوشیاری است چنان که شرح کردیم. مردی که بدآن هوشیاری رسد، لطفش بر قهرش سبق دارد و آن که مست است، بدآن هوشیاری نرسیده است، لطفش با قهرش برابر است. آن را که لطف غالب شد، رهبری را شاید» (مقالات، د ۱ / ص ۱۴۷).



استاد راستین توانایی قهر گرفتن و سخت‌گیری کردن را دارد، اما قهر او از مهرش مایه می‌گیرد و سخت‌گیری او نشانه لطف و عنایت اوست؛ به همین سبب قهر و جفای او به مراتب بهتر از لطف و مهر دیگران است:

«... غضب و جفا در حق دوستان کنیم. ایشان به زبان حال گویند که با بیگانگان لطف و با آشنایان قهر؟ ما به زبان حال جواب گوییم که مگر تو لطف صحبت ما را نمی‌بینی که در حق دوستان است و ابد الابد است؟ ... پس آن جفا از بهر آن است تا دوست محرم راستی شود و از نفاق خو واکند» (مقالات، د ۱ / ص ۱۳۶).



معلم مهربان کسی است که اگر به مناسبتی بر شاگرد خود خشم گرفت، بتواند به سرعت به همان لطف و مهر
همیشگی خود بازگردد و به او مهر بورزد:

«در دعوت قهر است و لطف؛ اما در خلوت همه لطف است» (مقالات، د ۲/ ص ۴۹).



همان‌گونه که برای رسیدن به بهشت باید از درون دوزخ گذشت، مهر هم در آن سوی قهر است و استاد راستین
کسی است که شاگرد را از دوزخ قهر و سخت‌گیری و جفای خود عبور می‌دهد و او را به بهشت لطف و مهر
خود می‌رساند:

«در آن عالم عشق، همه لطف است. هیچ قهر نیست. دیر است که از قهر برون آمده‌ایم. قهر هم اینجا نزدیک
است. دوزخ این سوست. از دوزخ بگذری، آن سوی صراط، بهشت. عالم لطف بی‌نهایت است و بی‌کرانه»
(مقالات، د ۲/ ص ۶۷). شمس در مقالات، ج ۱، ص ۱۱۰ به این بیت استناد کرده است:

بیگانه گر هزار بُود، و آشنا یکی تیر بلای دوست به آن آشنا رسد



مریّان راستین به ناگزیر درشتی و نرمی را به هم درمی‌آمیزند؛ آن مربّی که سرتاپا لطف است، راهی به دهی
نمی‌برد و در کار تربیت توفیقی نمی‌یابد. این گونه قهری درواقع لطف خفی است:

دل همی‌سوزد مرا بر لابه‌ات	سینه‌ام پُر خون شد از شورآبه‌ات
نیستم بی‌رحم، بل ز آن هر سه پاک	رحم بیشستم ز دَرْدِ دردناک
گر طپانجه می‌زنم من بر یتیم	ور دهد حلوا به دستش آن حلیم،
این طپانجه خوش تر از حلوی او	ور شود غرّه به حلوا، وای او!
بر نفیرِ تو جگر می‌سوزدم	لیک حق لطفی همی‌آموزدم
لطفِ مخفی در میانِ قهرها	در حَدَثِ پنهان عقیقِ بی‌بها
قهرِ حق بهتر ز صد حِلْمِ من است	منع کردن جان ز حق، جان‌کندن است
بترین قهرش به از حِلْمِ دو کَوْن	نِعْمُ رَبُّ الْعَالَمین و نِعْمَ عَوْن!

لطف‌های مُضْمَرِ اندر قهرِ او جان سپردن جان فزاید بهرِ او

(مثنوی، د ۵ / ۱۶۶۸ - ۱۶۶۰)



اقتضای مهر و دلسوزی، توجه کردن به مصالح طرف مقابل است. محال است کسی دیگری را دوست داشته باشد و نسبت به خیر و شر زندگی او بی تفاوت باشد. به همین سبب است که شمس با دیگران کاملاً بر سر مهر است، اما نسبت به دوستان خود بسیار سختگیر و بی گذشت می شود:

«جماعتی شاگردان داشتم، از روی مهر و نصیحت ایشان را جفائی می گفتم. می گفتند که آن وقت که کودک بودیم پیش او، ازین دشنام‌ها نمی داد. مگر سودایی شده است! مهرها را می شکستم» (مقالات، د ۲ / ص ۱۸).



قهر در حقیقت لطف خفی است:

گر ندیدی سودِ او در قهرِ او	کی شدی آن لطفِ مطلقِ قهرجو؟
بچه می‌لرزد از آن نیشِ حجام	مادرِ مُشْفِق در آن غمِ شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد	آنچه در وَهْمَت نیاید، آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری، ولیک	دورِ دور افتاده‌ای، بنگر تو نیک

(مثنوی، د ۱ / ۲۴۴ - ۲۴۳)



عتاب نشانه دوستی است و بلکه می‌توان گفت مادام که دوستی باقی است، عتاب نیز برجاست. نکته در این جاست که اگر عتاب باعث درد و رنج طرف مقابل شود، نشانه دوستی است، و گرنه عتابی که با درد و رنج همراه نیست، بر دوستی دلالت نمی‌کند:

«[عتاب] دلیل دوستی و عنایت است؛ که و بقی الحبُّ ما بقی العتاب؛ زیرا عتاب با دوستان کنند. با بیگانه عتاب نکنند، اکنون این عتاب نیز متفاوت است. بر آن که او را درد می‌کند و از آن خبر دارد، دلیل محبت و عنایت در

حق او باشد، اما اگر عتابی رود و او را درد نکند، این دلیل محبت نکند؛ چنان که قالی را چوب زنند، تا گرد از او جدا کنند، این را عقلا عتاب نگویند، اما اگر فرزند خود را و محبوب خود را بزنند، عتاب آن را گویند و دلیل محبت در چنین محل پدید آید» (فیه ما فیه، ص ۳۷).



بسیار اندک شمارند شاگردانی که بدون سخت گیری و قهر معلم نیز به خوبی به وظایف خود عمل می کنند و راه درست را در پیش می گیرند، اما بیشتر شاگردان خودخواهی ها و خودفریبی ها و لذت طلبی هایی دارند و به این آسانی ها نمی توان آنها را درمان کرد. رفق و مدارا و شفقت و نصیحت برای چنین کسانی کارساز نیست و بلکه ممکن است بر گستاخی و جسارت و غفلت آنها بیفزاید:

«بعضی هستند که در حالت وعظ شنیدن اندرون ایشان مسلمان شود و باز چون بیرون آیند، چنان که قلعی را از آتش برون آری، بفسرد و بعضی بود که در وعظ نیز هم نرم نشود، به چیزی دیگر نرم توان کردن او را، به رنجوری های صعب. و بعضی خود به چیزی دیگر نرم شوند، چنان که در محسوس نرم کردن هر چیزی به آلتی باشد» (مقالات، د ۱ / ص ۱۰۸).



قهر و جفا برای همگان نیست. برخی از افراد با شفقت و محبت و آسان گیری هم راه خود را می یابند و کار خود را انجام می دهند، اما کسانی هم هستند که جز با سخت گیری و جور و جفا نمی توان مانع طغیان و عصیان آنها شد:

«هرکسی را خویی است در دعوت؛ یکی را درشتی هیچ نمی باید کردن، یکی را درشتی شاید» (مقالات، د ۲ / ص ۳۰).



نتیجه جور و جفای استاد را پخته شدن شاگرد می داند:

«آن که شیخ را ترش بینی، بدو پیوند و در او گریز تا شیرین شوی که پرورش تو در آن ابر است انگور و میوه در آن ابر پرورده شود» (مقالات، د ۱ / ص ۱۹۹).



و نیز:

«مقصود از این جواب سخت گفتن آن است که آن درشتی از اندرون برون آید و زیادتى نکند» (مقالات، د ۱ / ص ۲۶۹ - ۲۶۸).



جفا باعث رهایی شاگرد از نفاق می شود و او را به راستی راه می برد:
«آن جفا از بهر آن است تا دوست محرم راستی شود و از نفاق خو واکند» (مقالات، د ۱ / ص ۱۳۶).



رنجش شاگرد از معلم نشان می دهد که او به درس و معلم خود علاقه دارد:
«همین که دیدی که چیزی بی وجه می کنی پیش او، و هیچ نمی گوید، بدان که او مهر شکسته است» (مقالات، د ۲ / ص ۹۷).



چنان چه پیوند عاطفی خاصی بین دو نفر نباشد، قدرتی برای رنجاندن هم ندارند:
«قصه حلاج که این دیگران در زبان انداخته اند، ... یخ از آن می بارد. آن حکایت از کسی خوش آید، که همان حال دارد. حکایت می کنند که چون او را برآویختند، فرمان شحنگان شرع بود که بعد از آویختن، هر یکی از اهل بغداد سنگیش بزنند. هر یکی چند سنگ منجیقی می زدند. دوستانش را هم الزام کردند. چاره نبود، دسته گل عوض سنگ می انداختند. در حال در ناله آمد. آن نظر که آن حالت را ادراک می کرد، به تعجب سؤال آغاز کرد که بد آن همه سنگ ها نالیدی، به دسته های گل زدند، نالیدی؟ گفت: اما عَلِمْتُمْ أَنَّ الْجَفَاءَ مِنَ الْحَبِيبِ شَدِيدٌ» (مقالات، د ۱ / صص ۲۵۵ - ۲۵۴).



شمس تبریزی درست به دلیل این که افراد خاصی را دوست می داشته و در برابر آنها احساس مسئولیت می کرده است، در حق آنها جور و جفا به خرج می داده و بر آنها بسیار سخت می گرفته است:

«هر که را دوست دارم جفا پیش آرم. اگر آن را قبول کرد، من خود هم چنین گلوله از آن او باشم. وفا خود چیزی است که آن را با بچه پنج ساله بکنی، معتقد شود و دوستدار شود، الا کار جفا دارد» (مقالات، د ۱ / ص ۲۱۹).



از سخن شمس برمی آید که جور و جفای او عارضی و موقتی بوده است و چنانچه از طریق آن می توانسته است به مقصود خود که بیداری و آگاهی شاگرد بوده است، دست یابد، بی درنگ سراپا لطف و مهر می شده و در نهایت عشق و مهر با او برخورد می کرده است:

«مرا قاعده این است که هر که را دوست دارم از آغاز با او همه قهر کنم، تا به همگی از آن او باشم، پوست و گوشت و قهر و لطف. زیرا که لطف را خاصیت این است که اگر با این کودک پنج ساله بکنی از آن تو شود. الا مرد آن است که چون پیشوا را دید که چه صبر کرد و با وی چه بلا رسید و عقب آن بلا چه دولت روی نمود، و او را کجا رسانید، و صاحب سر که گردانید، دلیر شود و ترسد که نباید که هلاک شوم، که هیچ هلاک نشود، بلکه بقا در بقا بلکه در هزار بقا» (مقالات، د ۱ / ص ۲۸۰).



شمس در جایی دیگر، باز از این خصوصیت خود پرده برمی دارد که با خطاهای دیگران کاری ندارد و به راحتی می تواند از بزرگ ترین اشتباهات دیگران صرف نظر کند، اما در برابر کوچک ترین خطاهای دوستانش، به شدیدترین شکل واکنش نشان می دهد:

«هر که را دوست داریم با او جفا کنیم، اندک زلت او را صد هزار مکافات کنیم، و آن دگر را به کوه ها نگیریم. هر که را سر به صحرا دادند آن از بیگانگی باشد. مراعات و خدمتش کنیم، چه بیگانه و دورست. آخر نمی بینی که آن کس که برگرفتن کفش کهن تو را نشاید، چند مبالغه می کنم در تعظیم و بزرگی، و چند هزار بدی ایشان درمی گذرانم؟ آخر نمی بینی که این بلاهای انبیا و اولیا جهت آن بود که ایشان خاص بودند» (مقالات، د ۲ / ص ۱۶۲).



او در جایی دیگر از مقالات باز به این ویژگی خود اشاره می کند که از جفاهای بزرگ بیگانگان به راحتی می گذرد، اما از کوچک ترین خطاهای دوستانش می رنجد و این را نشانه عشق می داند:

«اگر بیگانه مرا صد کفش بزند، هیچ نگویم، اما از یگانه سر مویی بگیرم، آن شفقت است و رحمت» (مقالات، د ۱/ ص ۲۵۴).



شمس بی قید و شرط شاگرد نمی پذیرد و معمولاً یا با پول، یا شراب، یا جفا می کوشد صبر، وارستگی و بی اعتنایی شاگرد به رد و قبول مردم را بیازماید و تنها در صورتی که شاگرد از این آزمون سربلند بیرون بیاید، شمس او را به شاگردی می پذیرد و به یاری او می شتابد. در غیر این صورت او را به حال خود رها می کند:

«مرا یکی دوست نمای بود. مریدی دعوی کردی. می آمد که مرا یک جان است. نمی دانم که در قالب توست، یا در قالب من؟ به امتحان روزی گفتم: «تو را مالی هست. مرا زنی بخواه باجمال، اگر سیصد خواهند، تو چهارصد بده!» خشک شد بر جای» (مقالات، د ۱/ صص ۲۹۱ - ۲۹۲).



شمس دیگران را با پول امتحان می کند و صدق ادعای آنها را می سنجد:

«گفت کسی را رنجانیدن و سرد کردن آن ندارد رغبا و لا تنفرا. گفتم اگر امتحان نکنم او نداند که او کیست؟ دیدی جماعتی که اعتقادها می نمودند و جانبازیها، چون امتحان اندک آغاز کردم، اعتقادشان را دیدی چگونه برهنه کردم شان پیش تو، تا توشان برهنه دیدی. آنکه دعوی محبت می کنند از میان جان، یکی درمش بخواهی، عقلش برود، جاننش برود، سر و پای گم کند. امتحان کردم تا خود را اندکی دیدند. تشنیه برآوردند که این شخص همه معتقدان را سرد کرد» (مقالات، د ۱/ ص ۳۰۶).



اوحد الدین از شمس می خواهد که دوست یا استاد او باشد و شمس او را به سختی امتحان می کند:

«مرا اوحد الدین گفت: «چه گردد اگر بر من آیی، به هم می‌باشیم؟» گفتم: «پیاله بیاوریم؛ یکی من، یکی تو. می‌گردانیم آنجا که گرد می‌شوند به سماع». گفت: «نتوانم». گفتم: «پس صحبت من کار تو نیست. باید که مریدان و همه دنیا را به پیاله‌ای بفروشی» (مقالات، د ۱ / ص ۲۱۸).



شمس در جایی دیگر باز به همین ماجرا اشاره کرده است:

«مرا آن شیخ اوحد به سماع بردی و تعظیم‌ها کردی و باز به خلوت خود در آوردی. روزی گفت: «چه باشد اگر به ما باشی؟» گفتم: «به شرط آن که آشکارا بنشینی و شرب کنی پیش مریدان و من نخورم». گفت: «تو چرا نخوری؟» گفتم: «تا تو فاسقی باشی نیک‌بخت و من فاسقی باشم بدبخت». گفت: «نتوانم». بعد از آن کلمه‌ای گفتم، سه بار دست بر پیشانی زد» (مقالات، د ۱ / ص ۲۹۴).



داستان معروفی که در **مناقب العارفين** آمده است، به خوبی این ویژگی شمس را نشان می‌دهد. طبق این داستان، شمس تبریزی برای مولانا نیز از همین قبیل امتحان‌ها استفاده می‌کرده است و ظاهراً مولانا از این امتحانات سربلند بیرون آمده است:

«حضرت سلطان العارفين چلبی عارف قدس الله سره العزيز از حضرت ولد عظم الله ذكره روایت کرد که روزی مولانا شمس الدین به طریق امتحان و ناز عظیم، از حضرت والدم شاهدی التماس کرد؛ پذیرم حرم خود، کرا خاتون را که در جمال و کمال جمیلۀ زمان و سارۀ ثانی بود و در عفت و عصمت مریم عهد خود، دست بگرفته در میان آورد؛ فرمود که او خواهر جان من است نمی‌باید؛ بلکه ... نازنین شاهد پسری می‌خواهم که به من خدمتی کند؛ فی الحال فرزند خود سلطان ولد را که یوسف یوسفان بود، پیش آورد و گفت: «امید است که به خدمت و کفش گردانی شما لایق باشد»؛ فرمود که او فرزند دل‌بند من است؛ حالیا قدری اگر صهبا دست دادی اوقات به جای آب استعمال می‌کردم؛ که مرا از آن ناگزیر است». همانا که حضرت پذیرم بنفسه بیرون آمده، دیدم که سبونی از محلۀ جهودان پر کرده و بیاورد و در نظر او بنهاد؛ دیدم که مولانا شمس الدین فریادی برآورد و جامه‌ها را بر خود چاک زده، سر در قدم پذیرم نهاد و از آن قوت و مطاوعت امر پیر حیرت نمود؛ فرمود که به حق اول بی‌اول و آخر بی‌آخر که از مبدأ عالم تا انقراض جهان مثل تو سلطانی، دلدار محمدخو در جهان وجود

نه آمد و نه خواهد آمدن. و همان دم سر نهاده مرید شد، فرمود که من غایت حلم مولانا را امتحان می کردم و آن توسع باطن از آنها نیست که در حیز خبر گنجد. شعر (رمل):

صد هزاران امتحان است، ای پسر
هر که گوید من شدم سرهنگ در.

(مناقب العارفین، ج ۲ / صص ۶۲۳ - ۶۲۲)



شمس در یک گفتگوی ساده که طرف مقابل بحثی کاملاً عادی و معمولی را پیش می برد، شمس ناگهان با یک سؤال کاملاً ضربتی و اعجاب آور و شوکه کننده، مطلبی را در میان می آورد و مخاطب را گرفتار یک چالش اساسی می کند و به نظر می رسد با این ضربه، مقدمات تغییر فکر و تحول روحی او را فراهم می آورد:

«در سخن شیخ محمد این بسیار آمدی که فلان خطا کرد و فلان خطا کرد؛ و آن گاه او را دیدمی خطا کردی. وقت ها با او بنمودمی، سر فروانداختی، گفתי: فرزند! تازیانه می زنی قوی، یعنی قوی می رانی ... مثلاً او در حالی بودی، از آن حال خود حکایت کردی، من با او بنمودمی که در این مقام چگونه ایستادی؛ مثلاً روزی با این افتاده بودیم که هر حدیث که هست، نظیر آن در قرآن باشد، این حدیث صحیح باشد. او حدیثی روایت کرد و گفت: نظیر این در قرآن کجاست؟ من دیدم که آن دم او را حالتی است، خواستم که او را از آن تفرقه به جمع آرم، به سخنی که مناسب این سؤال او باشد، گفتم: آن حدیث که می فرمائی اختلاف است که حدیث هست یا نه، اما نظیر این حدیث که «العلماء کنفس واحده» در قرآن کجاست؟ او پنداشت که من از او سؤال می کنم، زود جواب گفت که «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» و «مَا خَلَقُكُمْ وَلَا بَعَثُكُمْ إِلَّا كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ». بعد از آن به خود فرورفت؛ دانست که غرض من سؤال نبود، غرض من چه بود، می گوید: ای فرزند! تازیانه قوی می زنی» (مقالات شمس، د ۱ / صص ۲۴۱ - ۲۴۰).



در مقالات فراوان می بینیم که شمس، با سؤال ها و جواب های غیرمنتظره خود، مخاطب را به سختی گرفتار چالش می کند و او را در دام می اندازد؛ برای نمونه به این مورد توجه کنید:

«گفت: هیچ با خدا سخن می‌گویی؟ گفت: آری. گفتم: دروغ تو همین ساعت ظاهر شود. دروغ همین ساعت ظاهر خواهد شد؛ بیفشارمش؛ گفتم که او جوابت می‌گوید؟ گفت: این مشکل است. گفتم: آن اول هم مشکل بود، تو آسان گفتی. اولت می‌بایست گفتن که مشکل است» (مقالات، د ۱/ صص ۸۲ - ۸۱).



هر چه رابطه عمیق‌تر باشد، فراق دشوارتر می‌شود:

«و هر چند وصال بیشتر، فراق صعب‌تر و دشوارتر» (مقالات، د ۲/ ص ۱۷۶).



به نظر شمس پخته وصال از پخته فراق بهتر است؛ یعنی اگر شاگرد چنان زیرک و آگاه باشد که در زمان وصال تعالیم استاد خود را دریابد و با نفاق و رعونت نفس با او روبه‌رو نشود، بهتر است تا این که از طریق فراق به آن نتایج برسد:

«اگر چنان توانی کردن که ما را سفر نباید کردن جهت کار تو و جهت مصلحت تو، و کار هم بدین سفر که کردیم، برآید، نیکو باشد؛ زیرا که من در آن معرض نیستم که تو را سفر فرمایم. من بر خود نهم سفر را جهت صلاح کار شما؛ زیرا فراق پزنده است. در فراق گفته می‌شود که آن قدر امر و نهی چه بود؟ چرا نکردم؟ آن سهل چیزی بود، در مقابله این مشقت فراق ... من جهت مصلحت تو، پنجاه سفر بکنم. سفر من برای برآمدن کار توست، اگر نه مرا چه تفاوت از روم تا به شام؟ در کعبه باشم و یا در استنبول، تفاوت نکنند. آن است که البته فراق پخته می‌کند و مهذب می‌کند. اکنون مهذب و پخته وصال اولی‌تر، یا پخته فراق؟ این که در وصال پخته شود و چشم باز کند کجا؟ و آن کجا که بیرون ایستاده بود تا کی در پرده راه یابد، چه ماند بد آن که در اندرون پرده باشد مقیم؟» (مقالات، د ۱/ صص ۱۶۴ - ۱۶۳).



شاگرد و دوست در حالت وصال دچار غفلت می‌شود و از شفقت و مهربانی استاد خود سوء استفاده می‌کند. فراق او را هوشیار می‌کند و وخامت اوضاع را به او نشان می‌دهد:

«من از آن می‌ترسم که این ساعت تو از وخامت فراق غافل و خوش خفته در سایه شفتت. حرکتی کنی که شفتت منقطع شود، بعد از آن، این حالت را به خواب نینمی و شیخ را به خواب نینمی» (مقالات، د ۱/ ص ۱۵۲).



فراق شخص را به اضطراب و صفای باطن می‌کشد:

«کسی از دل شیخی بیفتد یا یاری، اکنون می‌رود و دریوزه می‌کند، پیش هر که گمان برد که او را دلی هست، از گذشتگان و از زندگان. بعد از آن خود را نیز فراموش نکند، روی به دل آرد، و در کنجی رود، نیم‌شب از میان زن و بچه به گوشه خانه رود، و زارزار بگرید تا رقتش آید، و دل روی بدو نماید، آنگاه در سجود رود، که پیش اغلب خود مقصود آن صفا باشد، بزارد، تا حق تعالی او را با آن کس باز شیرین گرداند» (مقالات شمس تبریزی، د ۲/ ص ۸۶).



شخص در حالت وصال قدر وصال را نمی‌داند و باید با فراق گوشمال بیابد:

«از ما چرا رفتی تا عذر گویی که به آخر پشیمان شدم که چرا رفتم؟ ما نیز همان قدر از تو برویم گوشمال را. تا اینجا آخر پشیمان شدی، چون من دعوی کرده باشم که میان [ما] اتصال است، که خاک با او خوش تر که زر با دگران. تو قدر این اتصال ندانی لا بد گوشمالی بیاید» (مقالات، د ۲/ صص ۸۲ - ۸۱).



فراق انسان را پخته می‌کند و او را از نفاق رهایی می‌بخشد و باعث می‌شود منیت و خودپرستی عاشق از بین برود و او مؤدب شود:

خام را جز آتشِ هجر و فراق	کی پزد؟ کی وارهند از نفاق؟
رفت آن مسکین و سالی در سفر	در فراقِ دوست سوزید از شرّ
پخته شد آن سوخته، پس بازگشت	باز گردِ خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب	تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب

(مثنوی، د ۱/ ۳۰۶۱ - ۳۰۵۸)